

## دادخواهی آرام خانواده های دستگیر شدگان اول ماه مه

هاله صفرزاده

دوشنبه ۱۱ خرداد ۱۳۸۸

### دادخواهی آرام خانواده های دستگیر شدگان اول ماه مه (هاله صفرزاده)

این گزارش برای تمام کسانی نوشته شده است که دلشان برای انسانها می‌تپد و به دنبال عدالتند، برای تمام کسانی که در این مدت با انتشار بیطرفانه ی اخبار مربوط به دستگیر شدگان اول ماه مه تهران ۸۸ خانواده‌های آنان را همراهی کردند، نه برای استفاده‌ی تبلیغاتی برخی تلویزیون‌ها، حزب‌ها و گروه‌ها که عادت دارند در خارج از کشور بنشینند و هر اتفاق داخل را به گونه‌ای انعکاس دهند که انگار همه‌ی این اتفاقات به خواست و گفته‌ی آنان انجام شده است. دلم می‌خواست در داخل رسانه‌ای بود که آن را به چاپ می‌رساند. اما...

صفرزاده (تقنی)

اردیبهشت ۸۸

### پیاده‌روی خیابان معلم

دادخواهی آرام خانواده های دستگیر شدگان اول ماه مه

قسمت اول

به ایستگاه اتوبوس رسیدم. باید اتوبوس‌های خیابان "معلم" را سوار می‌شدم. در تمام مدتی که منتظر رسیدن اتوبوس بودم داشتم فکر می‌کردم چه رابطه‌ای میان معنا و محتوا و اسم این خیابان و دادگاه و دادرسی انقلاب است. معلم کسی است که می‌آموزاند و دادگاه و دادرسی باید محل دادخواهی مردم باشد. اما آیا این گونه است؟!

افسوس در این زمانه آموختن جرم است و آنکه می‌آموزاند و آنکه می‌آموزد باید در بند باشد و دادرسی جایی است که به ندرت می‌توان از آن "دادی" ستاند.

ایستگاه اول خیابان معلم پیاده شدم. به سمت دادگاه به راه افتادم. جمعیت زیادی جلوی دادگاه بودند. قیافه‌ی برخی برایم آشنا بود. روز گذشته جلوی کلانتری و پلیس امنیت دیده بودمشان. جلو رفتم و سلام کردم. پرسیدم چه خبر؟ و این شد آغاز داستانی طولانی.

روزهای اول سردرگمی و گیجی اینکه چه باید کرد و بعد نگرانی و انتظار. هفته‌های اول ماموران مرتب با ما برخورد می‌کردند. به زبان خوش و ناخوش می‌خواستند که دور شویم و برویم پی کارمان، البته بیشتر به زبان ناخوش:

- اینجا نایستید.

- بروید پیاده‌روی مقابل.

- دارم مودبانه می‌گویم: بروید توی پارک. اینجا نایستید.

و کمی بعد در پیاده‌روی مقابل هم به سراغمان می‌آمدند.

و دوباره همان حرف‌ها و تهدیدها و پاسخ می‌شنیدند:

- پارک بریم چه کار کنیم؟ ما با اینجا کار داریم.

- بچه‌هایمان را هم در پارک گرفتید.

- مگه چه کار کردم که اسپری فلفل به من نشان می‌دهی؟

- بلند نمی‌شم. خسته شدم. می‌خواهم اینجا بنشینم. من که کاری به کسی ندارم. مادرم را آزاد کنید می‌روم.

جوان ترها کم حوصله تر بودند و کمتر تاب پر خاشاگری ماموران را داشتند. جواب می دادند. و ماموران هم ذره ای تحمل این بیتابی ها را نداشتند و با آنان برخوردهای تندتری می کردند:

- خیلی زبون درازی می کنی. می گیرم حسابت را می رسم.
- می فرستمت آنجا که عرب نی انداخت.
- خیلی راحت تر از آنکه فکر کنی جمع تان می کنیم.

وبعد

- ماموران نسوان را خبر کنید این خانم را ببرند.

- سرباز این را بگیر.

- من با این (با انگشت فردی را نشان می داد) کار دارم...

آن وقت بود که صداها بالا می رفت. اعتراض همگانی شروع می شد.

- ولش کن.

- مگه چی گفت؟

- مگه چه کار کرد؟

- چرا دروغ می گویند؟ چرا می گویند فردا آزادش می کنیم و بعد فردا که می آیم، می گویند پرونده ها تکمیل نیست.

- چرا دست به سرمان می کنید.

- به جای اینکه دواهای مادرش را به او بدهید تا خیالش راحت شود، می خواهید او را هم دستگیر کنید؟

- همه با هم می آیم. ما که چیزی نمی خواهیم فقط یک جواب مشخص. فقط آزادی بچه هایمان. مادرهایمان، پدرانمان و یا خواهرها و برادرهایمان.

- اگه قراره کسی را ببرید باید همه را ببرید. ما را ببرید شاید آن بالا کسی به ما جواب بدهد.

- حالا وضع همان هایی را که گرفته اید، مشخص کنید.

- چرا فریاد نزنم؟ من مادرم. بگذار فریادم را تمام عالم بشنود. مادر که کار دیگری نمی تواند بکند.

- جواب ما را بدهید.

...

آخرین روزی که برخوردهای توهین آمیز همراه با تهدید را شاهد بودیم، هفته ی قبل بود. (انگار بالاخره بعد از سه هفته فهمیدند که مردم دلیلی برای آشوب به پا کردن ندارند و آشوب و شلوغی فقط هنگامی ایجاد می شود که ماموران به مردم حمله می کنند. اگر این مطلب را در پارک هم فهمیده بودند و این ماجراها اصلا ایجاد نمی شد. کما اینکه بعد از آن دیگر جلوی دادگاه هم سروصدایی ایجاد نشد. تنها اعتراض خاموش ما بود که فضا را سنگین می کرد.) ساعت یک بود و داشتیم می رفتیم که برادر یکی از بازداشتیان را سر خیابان گرفتند. با صدای فریاد مادرش که نمی توانست فارسی حرف بزند به جلوی دادگاه برگشتیم. داشت با مامور گارد ویژه درشت هیگلی حرف می زد. مامور حرف هایش را نمی فهمید. سروصدای خانواده های دیگر هم بلند شد:

- پسرش را گرفته اند.

- ولش کنید. مگر چه گفته؟

مامور با عجله به سمت ماشین نیروی انتظامی رفت و جوان رهگذری را که برای ترساندن ما گرفته بود از ماشین پیاده کرد.

مادر راضی نمی شد و مرتباً از پسرش می گفت و مامور گارد ویژه انگار متوجه موضوع نمی شد و مرتباً می گفت من که او را نگرفته ام.

مادر جلوی پله ها روی زمین نشست. خانواده های دیگر هم کنار او نشستند.

- ما از اینجا نمی رویم تا او آزاد شود. به هرکس که او را گرفته بگویند آزادش کنند.

دوتا خودروی گشت ارشاد با زنان ماموران هم آمدند. خانواده‌ها جریان را برایشان توضیح می‌دادند. ماموران هم دیگر نمی‌دانستند که چه کار باید بکنند. در همین حین جلوی محل ورود خانم‌ها هم شلوغ شد. تعدادی از خانم‌ها نشسته بودند تا ساعت نهار و نماز تمام شود و بتوانند داخل شوند و پاسخی بگیرند. خانم میانسالی بر زمین افتاده بود. از حال رفته بود. ماموران آمدند و گفتند بلندش کنید. - نه بهش دست نزنید. سوند دارد. اورژانس را خبر کنید.

نگاهی کردم کیسه و لوله‌ی سوند را دیدم که زیر مانتوایش بیرون آمده بود. فکر کردم چه چیزی باعث شده این زن با این شرایطش بیرون بیاید؟ کمی آب به سر و صورتش پاشیدیم. به هوش آمد. مثل این که برای خبر گرفتن از همسر یا پسرش آمده بود. نمی‌دانم به چه جرمی گرفته بودندش. مادرها کمی با او حرف زدند. یکی از مادرها به نزد ما آمد و گفت وضع مالی‌اش خوب نیست پولی برای تعویض سوندش ندارد. نفری هزار تومان بگذاریم و به او بدهیم. به سرعت پول را برایش جمع کردیم. نمی‌گرفت. مادر بهش می‌گفت: "بگیر این صدقه نیست. همه راضی‌اند." و با اصرار پول را به او داد. می‌دانستم بسیاری از کسانی که پول دادند خود با مشکل مالی روبرو بودند.

ساعت نهار و تعطیلی دادگاه تمام شد. ناگهان خبر آمد که لیستی آورده‌اند که قرار است فردا آزاد شوند. این تنها خبری بود که می‌توانست خانواده‌ها را آرام کند. لیستی حاوی اسامی زندانیان زن و حدود سی نفر از بازداشتیان مرد. به خانواده‌های آنان گفته شد که فردا یک فیش حقوق به عنوان کفالت برای آزادی زندانی‌شان بیاوردند. خواهر فرد بازداشتی را به کلانتری ... فرستادند تا برادرش را پیدا کند. ویکی دو ساعت بعد آزادش کردند البته بعد از پذیرایی؟! که ازش کرده بودند.

پیاده‌روی مقابل دادسرا در تمام این روزها مامن و پناهگاه ما بود. پیاده‌روی با سنگفرش‌های ارغوانی رنگ و حصار سبز شمشاد‌های کنار جدول خیابان و سایه‌ی مهربان درخت چنار مقابل دادگاه. هنگامی که خسته و ناامید از داخل دادسرا بیرون می‌آمدیم، مادران دیگری که هم سرنوشت ما بودند، پذیرای ما می‌شدند. تکه‌ای روزنامه برای نشستن کنار دیوار تعارف می‌کردند و برایت جایی باز می‌کردند. بطری آبی به دستت می‌دادند و سوال بارانت می‌کردند: چی شد؟ چی گفتند؟ خبر جدیدی داری؟

- نه. گفت تلفنت را بده خیرت می‌کنیم.

- تلفن را اشغال گذاشته بودند. نتوانستم تماسی بگیرم.

- جوابم را ندادند.

- گفت خانم چقدر زنگ می‌زنی. مگر بهت نگفتیم که برو خانه خبرت می‌کنیم.

- پرونده‌هایشان باید تکمیل شود. هنوز تکمیل نیست.

- چقدر عجله داری. وقتی اطلاعات بازجویی می‌کند حداقل ۲۰ روز، یک ماهی طول می‌کشد.

- تا هفته‌ی آینده مشخص می‌شود.

- تا آخر هفته معلوم می‌شود.

- حالا حالاها طول می‌کشد.

- دست ما نیست. باید گزارش‌ها بیاید تا ما جواب بدهیم.

- جواب داد: خانم نمی‌خواستند این تعداد آدم بگیرند. کیلویی گرفته‌اند و حالا طول می‌کشد تا رسیدگی کنند.

جواب‌ها تکراری و ناامید کننده و برخی اوقات همراه با توهین بود. اما مگر وقتی فرزندت، عزیزت در بند باشد خسته می‌شوی؟ نه! یکی دو ساعت بعد دوباره به راه می‌افتادی و به دیگران می‌گفتی:

- بروم یک بار دیگر سوال کنم.

کیف و موبایل را به یکی می‌سپردی (برای آنکه از توی صف ایستادن برای سپردن موبایل خلاص شوی) و دوباره به داخل می‌رفتی. و بقیه از دردهایشان می‌گفتند و دل‌تنگی‌های بچه‌ها برای پدرانشان.

- پسر امروز نمی‌گذشت که بیایم. می‌گفت مامان چقدر سرکار بابا می‌روی؟
- دیشب دخترم بهانه‌ی پدرش را می‌گرفت. هیچ جوری آرام نمی‌شد. فقط ۵ سال دارد.
- سه روزه دختر کوچکم تب کرده. دکتر بردم. می‌گه هیچ بیماری ندارد. از نگرانی باباش تب کرده.
- مهمان داشتیم. از پسر پرسیدند بابا کجاست؟ گفت نمی‌دانم. مامان می‌گه سرکاره ولی فکر کنم زندان باشه؟ نمی‌دانم از کجا فهمیده. خیلی سعی کردم جلوش صحبت نکنم.
- به مادرشوهرم نگفتیم. خیلی پیره اگر بفهمه سخته می‌کنه. گفتم رفته بندر عباس کار کنه. ولی همه‌اش می‌پرسد پس چرا به من زنگ نمی‌زنه؟
- توی تلفن بهم گفت چرا اینقدر کم صبری؟ حالا حالاها طول می‌کشه. بهش گفتم شوهرم تازه حقوق دی ماهش رو گرفته بود که گرفتیش. یک ماه هم هست که سرکار نرفته و اینجا مهمان شماست. وقتی آزادش کنید حتماً کارش را از دست می‌دهد. خرج بچه‌هایم را شما می‌دهید؟ جواب صاحب‌خانه را شما می‌دهید؟ جوابم را نداد. تلفن را قطع کرد.
- برای داخل شدن باید از محل ورود خوه‌ران وارد می‌شد. باید کیفیت را داخل دستگاه می‌گذاشتی و خودت هم از دروازه آن عبور می‌کردی. بعد توسط مامورانی که نشسته بودند بازرسی بدنی. یکی دوبار اول به این بازرسی تن دادم. یک بار پرسیدم وقتی که از داخل دستگاه رد شده‌ام و دستگاه بوقی نزده است چرا باید باز هم تفتیش بدنی شوم.
- دستگاه بعضی چیزها را نشان نمی‌دهد.
- مثلاً چه چیزی را؟
- مثلاً مواد مخدر را؟
- این کلمه را که شنیدم دادم بلند شد. دلم می‌خواست فریادم به آسمان می‌رفت، اما فریادم هم در اتاقک کوچک بازرسی بدنی حبس شد. خستگی چند روزه را فریاد کردم. تحمل این توهین را دیگر نداشتم.
- من مواد داخل ببرم؟ برای که؟ برای ماموران و...؟ خانواده‌های ما سالم‌ترین افراد این جامعه هستند و تو آن وقت برای من از مواد حرف می‌زنی؟...
- خانم‌های مسوول بازرسی بدنی می‌خواستند آرام کنند:
- خانم نمی‌دانی ما با چه کسانی مواجهیم. هزار جور آدم اینجا می‌آید ما که نمی‌توانیم از قیافه تشخیص بدهیم.
- یکی دو ساعت که جای ما کار کنی می‌فهمی که ما چه می‌کشیم.
- اما آرام نمی‌شدم و کلمات از دهانم جاری می‌شد:
- اگر یک بار، فقط یک بار آن مانوری را که در پارک برای گرفتن عزیزان ما انجام دادند، برای جلوگیری از قاچاق در این مملکت انجام دهند دیگر این بلای خانمان سوز در کشور ما باقی نخواهد ماند. این همه بدبخت خواهند شد. اما به جای آنکه این کار را انجام دهند بچه‌های مثل گل ما را می‌زنند و می‌گیرند. بهترین و سالم‌ترین بچه‌های این مملکت را. مگر من بیکارم که هر روز به اینجا بیایم، روزی چند بار بروم داخل. که شماها مجبور باشید هر دفعه مرا بازرسی بدنی کنید. اگر جوابم را درست بدهند، اگر خبری از فرزندم و همسرم بدهند، اگر آذیشان کنند دیگر اینجا نخواهم آمد و....
- خانم ما که به شما توهین نکردیم؟
- مگر توهین چیست؟ ...
- خانم دیگری که همزمان با ما داشت وارد می‌شد دستم را گرفت به داخل سالن برد و گفت:
- خانم خودت را ناراحت نکن من هم دو ماهی است که هر روز این مسیر را می‌آیم و می‌روم. پسر من را هم جلوی مجلس گرفته‌اند. خبرنگار بود. رفته بود از تحصن معلمان حق‌التدریسی گزارش تهیه کند. دو ماه است ما را سر می‌دوانند. باید تحمل داشته باشی! همدرد دیگری یافته بودیم. پس ما تنها نیستیم. فکر کردم این مادر در این دوماه به تنهایی چه کشیده است. با هم بودن ما تسکینی بود

برای دردهایمان. وقتی یکی از ما ناامید و نگران از داخل برمیگشت همدردی و همراهی دیگران قوت قلبی برایش می‌شد. و گاه شوخی و خنده هم چاشنی این همدردی‌ها می‌شد.

به من گفتند: شوهرت خربزه خورده باید پای لرزش هم بنشیند. و دیگران پاسخ می‌دادند: می‌گفتی هنوز که خربزه نیامده که بخورد.

- خربزه کجا پیدا می‌شود. ما هم دلمان خربزه می‌خواهد. خربزه خوردن کنار پیاده‌رو عالمی دارد.

در جواب آنکه گفته بود "کیلویی" گرفته‌اند، مادری که کمی چاق بود می‌گفت: به خروار گرفته‌اند، حالا متقال متقال آزاد می‌کنند. بعد با خنده گفت: فکرش را بکنید کنید اگر مرا می‌گرفتند با این وزن چقدر طول می‌کشید تا آزادم کنند.

همه روزه نگاه کنجکاو عابران را هم می‌دیدیم.

سر خیابان معلم، قبل از دادسرا، بازار روز نسبتاً بزرگی است. گاهی برخی از عابران کنجکاو می‌پرسیدند:

- خانم صف چیست؟

- صف آزادی است. نشسته‌ایم و منتظر آزادی فرزندانمان هستیم.

روزی داشتیم نامه‌ای برای ریاست قوه قضاییه می‌نوشتیم و امضا می‌کردیم، یکی از آن نامه‌های بی‌جوابی که در این مدت، به تمام ارگان‌های مربوطه نوشتیم. خانمی که برای خرید آمده بود، جلو آمد و جریان را پرسید. گفت: به من هم بدهید. من هم می‌خواهم امضا کنم. همراهی‌اش دلگرم‌مان کرد.

از پدرها هم بگویم. خویشان‌دارتر و آرام‌تر به نظر می‌آمدند. اما به آنها که نگاه می‌کردی نگرانی عمیقی را می‌دید که در چهره‌شان موج می‌زد. کارهایشان را تعطیل کرده بودند و روزها را در پیاده روی مقابل دادگاه به انتظار سپری می‌کردند. روز به روز ریش‌هایشان بلندتر می‌شد. یک بار یکی شان با اشاره به ریشش گفت: ما هم باید به نوعی اعتراض‌مان را نشان دهیم. در تمام این مدت تنها یک بار لبخند یکی از این پدرها را دیدیم. آن هم وقتی بود که قاضی در مورد پسرش گفته بود: "بیست سال بزرگتر از سنش است و خیلی می‌فهمد." اما افسوس که انگار زندان سرنوشت‌آنهاپی شده است که می‌فهمند.

بعد از آزاد شدن خانم‌های بازداشتی، پرونده‌ی مردان هم مورد رسیدگی قرار گرفت. روزی دو یا سه نفر را از اوین می‌آوردند دادگاه و از خانواده‌اش کفالت می‌خواستند. تنها در این مواقع بود که خانواده‌ها می‌توانستند به طبقات بالای دادسرا و محل دادگاه‌ها وارد شوند. می‌گفتند: "امنیتی‌ها نمی‌توانند بالا بروند؟!"

دیگر حواس‌مان به در پشتی هم بود. زندانیان را از این در وارد دادگاه می‌کردند. گفته بودند موقع رفتن می‌توانید خوراکی به آنها بدهید تا در ماشین بخورند. آن روز مادر... را دیدیم. انگار بال درآورده بود. می‌دوید و می‌گفت من برایشان می‌گیرم. این را گفت و رفت. یادم آمد روز اولی که او را دیده بودم، جلوی کلانتری ۱۴۸ بود. فریاد می‌زد و گریه می‌کرد:

- به من می‌گویند برای چه گذاشتی پسر دنیال نجوم برود. می‌گذاشتی دختر بازی کند. خجالت نمی‌کشند. این همه زحمت کشیدم تا فرزندم را انسان بار آورم. از چهار سالگی بردمش کلاس نجوم که دنیال علم باشد، حالا این است جواب من و عاقبت او؟؟... پسرش برای شرکت در کنفرانس نجوم به پارک رفته بوده و ساعت‌ها قبل از مراسمی که قرار بود، انجام شود دستگیر شده بود. ساعتی بعد با کیسه‌ای پر از ساندویچ آمد. آن روز زندانیان را خیلی دیر به زندان برگرداند و او ساعت‌ها زیر درخت توت پشت دادگاه با انتظار نشسته بود تا بالاخره توانست به آنها غذا دهد. می‌دانستیم در این مدت غذای مناسبی به آنها نداده بودند. سیب زمین آبیژ برای صبحانه و شام و نهار هم بیشتر سویای پخته همراه با پیاز پخته و بازهم کمی هم سیب‌زمینی به عنوان خورش همراه با برنج. درخت‌های توت تهران خیلی مهربانند. یادگار باغ‌های قدیمی تهرانند و مثل همان قدیمی‌ها دست و دلباز. امسال توت را با توت‌های درختان کوچکی پشتی دادگاه نوبر کردم. یکی از روزها خانمی با چادر مشکی کنارمان نشسته بود. از دلیل آمدنش پرسیدم. گفت پسرش را روز دادگاه و از کنار وکیلش دوباره دستگیر کرده بودند. روز ۲۰ اردیبهشت. دلیلش را نمی‌دانست. پرونده‌ای از قبل داشته است. مربوط به حوادث دانشگاه سال گذشته انگار. به او هم جواب درستی نداده بودند.

ساعتی بعد در باز شد و زندانیان را بیرون آوردند. درحین که ماشین آمد تا آنها را سوار کند به نزدیکشان رفتیم. پسرش در میان زندانیان نبود. پسر جوان دیگری دستبند به دست کنار ماموری ایستاده بود. چهره‌اش به زندانیان عادی نمی‌خورد. جلو رفت و به ماموری که

دستش به دست این پسر زنجیر شده بود گفت: " نگاه کن مچ دستش چقدر نازک است، به ساقه‌ی گل می‌ماند. این آهن‌ها آن را می‌شکنند. چطور دلتان می‌آید به این گل‌ها دستبند بزنید. سربازنگاهی کرد و هیچ نگفت. حتماً دردش گفته من چه کاره‌ام. مامورم و معذور. همان خبرنگاری بود که جلوی مجلس خبر تهیه می‌کرده. نگاهی به سر کوچکم کردم. مادرش امروز نیامده بود. کاش آمده بود و پسرش را می‌دید. مادر از پسر خودش پرسید. او خبری از پسر این خانم نداشت. خبرنگار زندانی نگرانی مادر را حس کرده بود. دلداریش داد. گفت: " مادر ناراحت نباش. پسرت سربند است. درسته الان مثل یوسف در زندان است، اما بالاخره روزی او هم عزیز می‌شود. برایش دعا کن. " و مادر دلگرم از این همدردی گفت: "کارم همین است. فقط دعا می‌کنم. "وقتی داشت می‌رفت از سرباز همراهش پرسید: قاضی چه گفت؟ گفت: " ببرش زندان تا بیوسد. "

چندین خانم با چهره‌های غم گرفته و تنها، با چادرزندان هم در میان زندانیان بودند. تعدادی هم از زندانیان عادی. تنهای تنها بودند. با تعجب به ما نگاه می‌کردند. حتماً پیش خودشان آرزو می‌کردند کاش کسی مثل ما دنبال کار آنها هم بود. با خود فکر کردم اگر کار اینها گره بخورد، اگر در دادگاه اول پرونده درست بررسی نشود و حکم اشتباه برایشان صادر شود، (مثل خانم صابری) چه بر سرشان می‌آید؟ باید بمانند و بیوسند. نه آنقدر آگاهی دارند که بدانند چه باید بکنند و نه پولی که به وکیل بدهند تا دنبال کارشان باشد و نه سرو صدای رسانه‌ها و افکار عمومی و ... که سبب اعاده‌ی دادرسی شود و ...

روز دیگر روی لبه دیوار کوتاه سر کوچک نشسته بودیم. زنی جوان نزدیک ما شد. سرش گیج رفت و نزدیک بود بیفتد. جایی برایش باز کردیم تا بنشیند. سرپاس سیاه پوشیده بود. گفتم توی این گرما با این لباس‌های سیاه طبیعی است حالت بد شود. گفت ۴ سال است عروس شده‌ام یک روز آب خوش از گلویم پایین نرفته. خوب عزادارم دیگر. شوهرم معتاد است. چند روز است او را گرفته‌اند. آمده‌ام دنبال کارش. می‌گویند او را برده‌اند کهریزک. برای ترک. ولی می‌دانم آنجا ترک که نمی‌کند هیچ، کراکی هم می‌شود. می‌گویند می‌توانی به ملاقاتش بروی. دلم نمی‌آید بروم. ببینمش.

- بچه هم داری؟

- یک دختر سه ساله. این همه مواد ریخته توی دست و بال این جوان‌ها. می‌خواهند کسی نتواند فکر کند. همه عملی باشند. آن وقت بدبختی‌اش مال ماست.

این را گفت و بی‌اعتنا به ما رفت.

روز دیگر داخل سالن دادگاه پیرزنی را دیدم که گریه می‌کرد. تلفن قاضی را گرفته بود. هنوز داشت حرف می‌زد که تلفن را قطع کردند. می‌گفت از شهرستان آمده پسرش را گرفته‌اند. به خاطر این که از جنوب جنس قاچاق آورده. قسم می‌خورد که مواد نبوده و فقط لباس بوده. می‌گفت اگر مواد آورده بود اصلاً دنبال کارش نمی‌آمد. می‌گفتم بگذار توی زندان بماند و بیوسد. قرار بود صد هزار تومان بگیرد که این بارها را بیاورد. طرف فرار کرده و او گیر افتاده. حتماً آن صد هزار تومان را هم نگرفته. سه تا بچه‌ی بدون مادر دارد. زنش مرده. نمی‌دانم جواب بچه‌هایش را چه بدهم؟ خرج‌شان را از کجا بیاورم؟ قاضی هم که تلفن را قطع کرد. نمی‌گذارند بالا بروم. اگر حرف‌هایم را بشنود، شاید دلش به رحم آید کاری کند که زودتر پرونده‌اش را رسیدگی کنند. هیچ جوابی نداشت. فقط گفتم: " انشاءالله درست می‌شود. مادر صبر داشته باش. "

....

نمی‌دانم چند روز دیگر باید به اینجا بیایم و در آن روزها شاهد چه چیزهایی خواهیم بود. ولی آرزو می‌کنم کاش روزی برسد که نه زندانی در کار باشد و نه زندانبانی. کاش این همه بی‌عدالتی و نابسامانی جایش را به عدالت و برابری بدهد. زیرا تنها در آن صورت است که می‌شود زندان‌ها را خراب کرد.

هاله صفرزاده (تقی)

تهران اردیبهشت ۸۸

سندیکای کارگران شرکت واحد